

داستانک:

پریشان و سراسیمه بودم. لحظاتی چند فقط به چیزی که شنیده بودم، می‌اندیشیدم.

« اگر طالب دیدار امام زمانت هستی به فلان شهر برو. حضرت بقیه الله در بازار آهنگران در مغازه قفل‌سازی نشسته بلند شو و خدمت ایشان برس»

بعد از مدت‌ها چله‌نشینی و دعا و توسل به علوم غریبه بالاخره کورسویی از امید به رویم تاییدن گرفت. به سرعت بلند شدم و وسائل سفر را آماده کردم. سفر راحتی نبود. اما حاضر بودم چند برابر این سختی را تحمل کنم تا بتوانم به آرزویم برسم. شور و اشتیاقی که از وجودم زبانه می‌کشید مرا به حرکت وا می‌داشت.

خودم را به بازار آهنگران رساندم آن قدر هیجان زده بودم که چشم‌هایم هیچ چیز را نمی‌دید. فقط مغازه پیر قفل‌ساز را جستجو می‌کردم. لحظه به لحظه که می‌گذشت شوق و شورم بیشتر می‌شد. وقتی وارد مغازه پیرمرد قفل‌ساز شدم در همان نگاه اول امام را شناختم. دستم را روی سینه گذاشته و با ادب سلام دادم. در آن لحظه همه چیز به جز وجود امام را فراموش کرده بودم. حضرت جوابم را داد و با دست مرا به سکوت فرا خواند.

پیرمرد در حال واریسی چند قفل بود. در این لحظه پیرزنی وارد مغازه شد لباس‌های کهنه‌ای به تن داشت و عصایی به دست. در دستان فرتوت و لرزانش قفلی به چشم می‌خورد. پیرزن آن را به قفل ساز نشان داد و گفت: برادر برای رضای خدا این قفل را سه شاهی از من بخرید. به پولش نیاز دارم. پیرمرد قفل را گرفت و آن را واریسی کرد. قفل سالم بود پس رو به زن کرد و گفت: ... خواهرم تو مسلمانی و من هم مسلمان. چرا مال مسلمان را ارزان بخرم من نمی‌خواهم تو ضرر کنی. این قفل هشت شاهی ارزش دارد و من اگر بخواهم در معامله سودی ببرم آن را به قیمت هفت شاهی می‌خرم چون در این معامله بیشتر از یک شاهی سود بردن بی‌انصافی است.

پیرزن با ناباوری قفل ساز را نگاه کرد و بعد از این که سخنان پیرمرد تمام شد گفت: من تمام این بازار را زیر پا گذاشتم و این قفل را به هر که نشان دادم گفتند بیشتر از دو شاهی آن را نمی‌خرند من هم به این دلیل به آنها نفروختم که به سه شاهی پول نیاز دارم. پیرمرد گفت: اگر آن را می‌فروشی من هفت شاهی می‌خرم و سپس هشت شاهی به پیرزن داد. پیرزن راضی و خوشحال عصا زنان دور شد.

آن گاه امام رو به من کرد و فرمود: «مشاهده کردی؟ شما هم این طور باشید تا ما خود به سراغ شما بیاییم. چله نشینی لازم نیست و توسل به علوم غریبه فایده‌ای ندارد. عمل درست داشته باشید و مسلمان باشید. از تمام این شهر من این پیرمرد را برای مصاحبت انتخاب کرده‌ام چون دین‌دار است و خدا را می‌شناسد این هم از امتحانی که داد. او با اطلاع از نیاز زن به پول قفل را به قیمت واقعی‌اش از او خرید. این گونه است که من هر هفته به سراغش می‌آیم و احوالش را می‌پرسم». پس از تمام شدن سخنان امام سرم را پایین انداختم و به فکر فرو رفتم.